



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۷/۰۸/۰۳

باری جمال

## اعلیحضرت محمد ظاهر شاه، پادشاه بی تاج

مرحوم، مغفور، محمد ظاهر شاه شخصیتی بود که احساس وطن پرستی در تار و پودش عمیق و مستحکم بود. او به مدت چهل سال بدون تاج و تخت، با روح و روان ملت افغان با سربلندی، وقار و وجدان پاک پادشاهی کرد. از عدم حضورش در رأس حاکمیت کشور، خلاء ها و کمبودی ها در کشور، رونما گردید که ملت افغان به پیمانۀ عظیم از آن متضرر شد.

به مناسبت سالگرد وفات (ده سال) به روح پر فتوح ایشان اتحاف دعاء می کنم، بدین وسیله خواستم چند لحظه در عالم رویاء از دور نظاره گر صحبت اشخاص باشم که شاه مرحوم از حضور آنها لذت می برد. امید که مورد دلچسپی قرار گیرد و به همه رفتگان از دربار خداوند طلب مغفرت می نمایم.

ترجمانی آقای شالیزی:

برای بار یابی یک سفیر به حضور شاه ضرورت به ترجمان بود، شاه برای اینکار به هرکس اعتماد نمی کرد، اعلیحضرت آقای عبدالستار شالیزی را برای اینکار منظور فرمود. چون رئیس تشریفات خارجه با شالیزی روابط حسنه نداشت و از نیش زبان او واهمه می کرد، از سرمنشی (کهگدای) خواست که امر اعلیحضرت را به شالیزی ابلاغ نماید. کهگدای توسط سید قاسم رشتیا، ستار شالیزی را از امر پادشاه مطلع نمود. شالیزی فوراً همان روز به سرمنشی تلیفون کرد و برایش گفت که من از خود یک شخص هستم، هم از خود وظیفه رسمی دارم و زیر اثر رشتیا صاحب نمی باشم. خودت عوض اینکه به من مستقیماً تماس بگیری به رشتیا صاحب می گویی: یقین که کهگدای را هم بی آب کرده و اضافه نمود، اعلیحضرت در تمام افغانستان کس دیگری نیافتند و تنها مرا لایق این کار دیدند. چرا از مأمورین (بادنجان دور قاب) های وزارت خارجه را نخواستند از این قبیل حرف ها را زیاد گفت.

سرمنشی در آخر باریابی ها که اعلیحضرت می خواستند به حرمسرا بروند از قصۀ شالیزی به حضور شان عرض نمود. اعلیحضرت از شنیدن قصه بسیار عصبی شد و رنگ شان به اصطلاح دود کرد، فرمودند: هر قدر می خواهم این بدبخت را به خود نزدیک سازم، او بیشتر خود را دور می سازد. در این وقت خواستم برای تغییر طبع اعلیحضرت و همچنان به پاس دوستی با شالیزی عرض کردم که، شالیزی به حضور مبارک ارادت و اخلاص صمیمانه دارد و بارها گفته که اگر اعلیحضرت جارو را به دستم بدهند و بفرمایند که ارگ را جاروکن، افتخار میکنم و جارو را هم به مندیل خود به صفت جیغه میزنم و بارها گفته که من در سراسر افغانستان به دو شخصیت تسلیم هستم: یکی حضور اعلیحضرت و یکی هم سردار محمد نعیم.

ضمناً عرض کردم که مناسبات شالیزی و آقای رشتیا هیچ خوب نیست که همین امر باعث رنجش او شده است، البته اشتباه از سرمنشی صاحب می باشد که آگاهانه یا ناآگاهانه امر مبارک را توسط آقای رشتیا ابلاغ کرده است. طبع اعلیحضرت کمی روشن شد و دلیل عصبیت شالیزی را از گفتار من درک کرده برخاستند و به حرمسرا تشریف بردند.

وقتی من و سرمنشی تنها شدیم برایش گفتم اگر عوض اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان یا امیر شهید و یا ناردشاه می بودند، خودت و شالیزی را چهار شق می کردند. سر منشی صاحب به اشتباه خود اعتراف کرد. همان روز به شالیزی تلفون کردم و تمام قصه را برایش گفتم، از من خواست تا برایش وقت بگیرم. برای فردا برایش وقت دادم. فردا وقتی لیست اشخاص باریابی را به حضور اعلیحضرت تقدیم کردم، وقتی نام شالیزی را دیدند، فرمودند: مثلی که برایش گفتم؟ سکوت کردم، بعد از سه یا چهار نفر نوبت شالیزی رسید که به حضور مشرف گردید. من پشت پرده ایستادم. شالیزی در ضمن حرف های که زد از قصه جاروهم گفت، اعلیحضرت مطلع بودند که شالیزی آدمی است صراحت گوی، نترس و بی پروا، حرف هایش را قبول کردند.

تقریباً پانزده دقیقه بعد شالیزی مرخص شد از دفتر اعلیحضرت برآمد و از من تشکر کرد و برابم گفت که اعلیحضرت برایش شش جریب زمین در کاریز میر اعطاء فرمودند. گفتم درین صورت یک جریب آنرا به من لطف کنید. گفت گذاره ات نمی شود، زیرا به همسایگی داکتر ظاهر است که تو نمی توانی و من می توانم با او جور بیایم. ختم

### خوش طبعی بزرگان دربار در حضور شاه:

یک روز استاد خلیل الله خلیلی ملک الشعراء و آقای سید شمس الدین مجروح (که هر دو کوتاه قد بودند)، به همراه اعلیحضرت محمد ظاهر شاه در یکی از شکارگاه ها قدم می زدند. در همین اثناء بند بوت سید شمس الدین خان باز شد، وی بند بوتش را به سرعت گره زد تا از شاه عقب نماند، ولی این عمل چند مرتبه تکرار شد. چون استاد خلیلی با آقای مجروح که از یک چشم معیوت بود، خیلی صمیمی بود همیشه باهم (خوش طبعی) می کردند، خطاب به مجروح گفت: آقا صاحب!

کور گره بزنی تا دیگر باز نشود! اعلیحضرت وقتی این حرف را شنید و به معنی آن پی برد، خیلی خندید.

\*\* \* \*\*

روزی آقای شالیزی به حضور پادشاه رفت و ضمن مصاحبه راجع به امور اداری، شاه از وی پرسید: از کجا آمدی؟

آقای شالیزی که شخص حاضر جواب بود بی محابا گفت: از پیش خدا! شاه خندید و اظهار داشت که چطور؟ شالیزی گفت: کسی که بی زبان گپ بزنی و بی گوش بشنود و بی چشم ببیند، صفات خدایی خواهد داشت. (یعنی از نزد عبدالله ملکیار آمده بود که نزد شاه بسیار مقرب بود)

\*\* \* \*\*

آقای عبدالله ملکیار و عبدالستار شالیزی دو وزیر کابینه حکومت سابق افغانستان، در یک محفل مهمانی در مقابل هم نشسته بودند. آقای شالیزی که در خوش طبعی و پرزه گویی و کتره گفتن مشهور بود، قدری گوشت کله (مربوط کله پلو) را بدون حرف و کلامی پیش روی آقای ملکیار گذاشت. ملکیار که به اصل معنی این کار ملتفت شده بود، یک مقدار مغز کله را بدون آنکه حرفی به زبان آرد فوراً پیش روی شالیزی گذاشت.

\* \* \* \* \*

آقای شالیزی جهت ملاقات به حضور شاه به قصر "سلام خانه" رفت، وقت آن بود که به دفتر شاه برود. قبل از آن با استاد خلیلی در اتاق انتظار شاه ملاقات کرده بود. چون به روی آقای شالیزی یک دانه یا گرمیچه برآمده بود و استاد خلیلی ضمن دیدار با وی، لعاب دهن خود را روی رخم مالیده بود تا گویا بهبود یابد. وقتی شالیزی به حضور شاه رسید، استاد خلیلی هم که به حیث رئیس دفتر اعلیحضرت کار می کرد، حاضر بود. شاه متوجه زخم روی شالیزی شده پرسید. چه شده؟ چرا دوا روی آن نگذاشتی؟ آقای شالیزی فوراً جواب داد که"

اعلیحضرتا! همین چند لحظه قبل مرحم زبان سگ مالیدم و به سوی استاد خلیلی نگاه کرد. وقتی شاه موضوع را فهمید بسیار خندید.



اعلیحضرت محمد ظاهرشاه، سالار شعر و ادب دری و فرزند نامدار وطنش استاد عالی مقام خلیل الله خلیلی ملک الشعرای افغانستان را در آغوش محبت شاهانه گرفته است

\* \* \* \* \*

نوت راوی:

بنده در سال ۱۹۷۸ به لاس انجلس رفتم. در آن وقت چند نفر و چند فامیل معدود افغان در این شهر زندگی می کرد. یکی از میخانیک های شرکت آریانا که من بر حسب تصادف با او هم صحبت شدم از آقای شالیزی و شیرین کلامی های وی و همچنان از ترط گویی های ایشان یاد کرد. او برایم گفت که شالیزی در لاس انجلس بسیار دق آورده و عزم رفتن وطن کرد. من هرچه اصرار کردم که وضعیت در وطن خوب نیست، نرو! فائده نکرد. آقای شالیزی برایم گفت که در تمام جهان غیر از "شالیز" غزنی برای من جور نشده، و چندی قبل رفت طرف افغانستان

\* \* \*

می گویند که اعلیحضرت در جیب خود پول نمی گذاشتند زیرا ضرور آن هم نبود. یک روز که اعلیحضرت به نغلو رفته بودند، بعد از ظهر به معیت داکتر عبدالظاهر صدر اعظم شان شوق کردند به کوه چناری بالا شده و اگر پلنگی یافتند، شکار نمایند. تا نزدیکی غروب از کدام پلنگ اثری نشد، چون بسیار خسته و نله شده بودند و از طرفی شلم هم نزدیک و خطر پائین شدن نیز بود، اتفاقاً در نزدیکی جایی که پائین شده بودند، چایخانه ای بود. اعلیحضرت با داکتر ظاهر جهت نوشیدن چیزی به این سماوار یا چایخانه رفتند که ماندگی هم رفع شود و تا آن که موتر نوکریوال و یاور شان برسد چایی هم بنوشند. وقتی دم شان راست شد و چای هم کیف کرد اعلیحضرت از داکتر ظاهر پرسیدند: پول پیش تان هست؟ داکتر معذرت خواستند. نوکری وال هم نرسیده بود. ناچار بدون آنکه پول چای را بدهند، از چایخانه برآمدند.

صاحب چایخانه به عجله پرسید: بادر ها پول ما چطور می شود؟ داکتر صاحب به جوابش گفت: برایت می فرستم! مردک که هیچ کدام آنها را نشناخته بود، گفت: عجب!! سله و کله و لباسه بیبی، در کنج جیب شان یک پول نیست!! شاید چند حرف دیگر هم زده باشد. اعلیحضرت بسیار خندید و داکتر صاحب از خجالت سرخ شده بود و هم از خنده خود را گرفته نمی توانست.

در این یاور یا سریاور حضور رسید و نزد سماوارچی رفت تا پول چای را بپردازد، هنوز اعلیحضرت و داکتر ظاهر هر دو به موتر سوار نشده بودند که یاور و سماوارچی رسیدند. دکاندار به اعلیحضرت گفت:

پدر بسیار ببخش. به خدا که شما را نشناختم، خودم و اولاد هایم و دوکانم قربان سر تان!!

ختم